



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات چمنه تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس‌ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimés.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

به کانال مترجم ناول بپیوندید

و بقیه کارهایش رو دنبال کنید. https://t.me/lotus_sefid

فصل نهم و نهم

فصل اضافه: بازگشت به کودکی

(این داستان بعد از اکسترای رویای عمیق رخ داده یعنی فصل ۹۵)



شن چینگچو پس از بیداری کمی بدنش را چرخاند ولی آن دستی که معمولاً دور بدنش بود را احساس نکرد.

نور صبحگاهی از پنجره به درون می تابید. شن چینگچو آستین ردای نازکش را روی چشمان خود نهاد. با همین یک حرکت درد تیزی در کمر و پشتش پیچید و باعث شد نتواند دستش را تکان بدهد احساس میکرد پایین تنه اش چاک خورده و مایعی چسبناک میان پاهایش خشک شده است.

پس از اینکه همه شب عشق بازی میکردند تمام صبح برای خودش دل میسوزاند. سر شن چینگچو گیج بود و در عجب بود که چرا لو بینگه صبح بیدار نشده تا او را تمیز کند و برایش صبحانه بیاورد. پس با صدای گرفته ای صدایش زد: «..... بینگه؟»

جوابی نیامد. شن چینگچو بیشتر حیرت کرد با سختی بسیار زیادی چشمهایش را گشود پایین را که نگریست یک سر با موهای نرم سیاه دید.

«

یک صورت کوچک دوست داشتنی با گونه هایی لطیف و درخشان که به سرخی میزدند. مژه هایش بلند و سیاه بودند و چشمانش را محکم بسته بود. لبهای کوچکش به رنگ صورتی روشن بودند. آن بدن کوچک مانند یک توپ در خود مچاله شده و مثل یک گربه از بازوی او برای آسایش خود استفاده میکرد.

هرچند اندازه اش درست به نظر نمیرسیدهرچند کم و بیش پنج تا شش

سال داشت هرچند

هیچ کدام از این «هرچند» ها مهم نبود. شن چینگچو میتوانست با یک نگاه بگوید که این صورت شخصیت اصلی داستان است!!!

او شوکه شده بود و صدایش هم تغییر کرد: «لو بینگه!؟»

او میخواست دست خودش را نیشگون بگیرد تا مطمئن شود از خواب بیدار شده ولی وقتی سریع نشست موج گرفتگی و کرختی پایین تنه اش او را به خود آورد. مژه های لو بینگه تکانی خوردند و به آرامی از خواب برخاست.

از آنجا که گونه اش روی بازوی شن چینگچو مانده بود یک نشان سرخ روی گونه اش جا خوش کرده بود. همانطور که با چشمان خواب آلود به وضع ژولیده شن چینگچو نگاه میکرد دستانش را باز کرد و تقاضای بغل شدن داشت و گفت: «شیزون»

صدایش شیرین، کودکانه و بامزه بود لو بینگه تا صدای خود را شنید خشکش زد. فرد بالغ و آن کودک بهم خیره شدند.

پس از اینکه لحظاتی پر از آشفتگی گذشت هر دو توانستند موقعیتی که در آن حضور داشتند را بفهمند.

لو بینگه بخاطر تهذیبگریش در حالتی بحرانی قرار داشت. منطقاً باید قلبش را پاکسازی نموده و هوسهایش را با پاکسازی سرکوب مینمود تا مشکلی برایش پیش نیاید ولی شب قبل او جلوی خود را نگرفته و همه شب با شن چینگچو معاشقه کرده بود در انتها دچار انحراف چی شد!

شن چینگچو هیچ مشکلی در پذیرش این موضوع نداشت زیرا این داستان در کتاب راه ابدی شیطان فناپذیر متکبر نیز نوشته شده بود البته شلیک هوایی رو به آسمان قلب خوانندگان را با این بامزگی به تالاپ و تولوپ نینداخت. دلیلش هم این بود که لو بینگه وقتی به یک کودک تبدیل میشد میتوانست با گستاخی تمام به همه مکان هایی وارد شود که بقیه افراد بزرگسال نمیتوانستند و اینکه آن مکان ها چجور جاهایی بودند را خودتان میتوانید حدس بزنید... بعلاوه اینکه بخاطر ظاهر کوچکش زنان در برابرش از خود دفاع نمیکردند و او مجاز بود هر برخورد فیزیکی بخواهد انجام دهد.

در نتیجه او غفلت زنان را گیر می انداخت و قلبشان را می ربود.

از آنجا که در تمام این مدت اثری از این داستان نبود شن چینگچو فکر کرد شاید آن را رد کرده اند ولی مشخص شد که این داستان شیرین تا الان به تعویق افتاده است.

شن چینگچو دستش را روی پیشانی خود نهاد و گفت: «..... چقدر انرژی برات مونده!؟»

لو بینگه جواب داد: «کمتر از یک دهم!»

در صورت کودکانه و زیبایش آثار خشم آشکار شد. این حالت او نه تنها سبب نمیشد کسی متوجه موقعیت بحرانی و غضب او شود که احساسی مضحک داشت. شن چینگچو با بی ملاحظگی بلند بلند خندید.

وقتی یک دل سیر خندید با چهره ای جدی گفت: «اهم اهم فقط یک دهم؟!»

بسیار خب پس نمیتونیم توی قلمروی شیاطین بمونیم!»

لو بینگه دشمنان شیطانی و انسان زیادی داشت. در چنین زمان هایی هر قدر دورتر میرفتند بهتر بود. اولین فکر شن چینگچو این بود که لو بینگه را بردارد و سریعاً برود.

با این فکر از تخت برخاست و لباس پوشید ولی همین که کمرش را صاف کرد دوباره درد کشنده در پشتش پیچید.

پیش از اینها لو بینگه هرگاه کارشان را به اتمام میرساندند او را در آغوش گرفته و به چشمه های آب گرم می برد همانجا درحالیکه خواب بود او را تمیز میکرد ولی الان تنها میتوانست پایش را در آغوش بگیرد و هر قدر می کشید نمیتوانست او را تکان دهد با چشمانی پر از اشک کنار او چمباتمه زد.

شن چینگچو به او دلداری داد: «اشکالی نداره مشکلی نیست خودم اینکارو میکنم!»

لو بینگه یک چشمه آبگرم درون کاخ زیرزمینی حفر کرده بود. آب عمیق ترین بخش چشمه تا سینه شن چینگچو میرسید. پس اگر او لو بینگه را در آب می انداخت احتمال اینکه در آب غرق شود بود. شن چینگچو یک تکه سنگ کوچک در کنارش قرار داد و بارها به او هشدار داد که از جایش تکان نخورد وگرنه لیز میخورد.

او میخواست خیلی سریع خودش را تمیز کند ولی ناگهان دید که لو بینگه سعی دارد خودش را به یک سنگ آهکی برساند تا جعبه صابونی که رویش

قرار داشت را بردارد او همه تلاشش را میکرد اما دستش نمیرسید.

این تصویر در ذهن شن چینگچیوی از لو بینگه جوان مانده بود که یک بقچه پر از وصله را روی کمرش نگهداشته و درون دره چمباتمه زده و درحال کندن یک سوراخ بود. مدتی که به او نگاه کرد دیگر طاقت نیاورد و محکم او را در آغوش کشید. با چهره ای جدی و گونه های لو بینگه را گرفته و میکشید و نیشگونش میگرفت.

لو بینگه در زیر این حمله ناگهانی کم مانده بود خفه شود پوستش بخاطر بخار آب به رنگ صورتی روشن درآمد بود موجی از احساس در وجود لو بینگه غلیان گرفت ناخودآگاه میج های شن چینگچیو را گرفته و او را روی سنگ آهک بر زمین انداخت.

شن چینگچیو با مهربانی او را همراهی کرد و اجازه داد که او را روی زمین بیاندازد ولی صورت سفید لو بینگه کبود شده بود. با این جثه هر قدر هم تلاش میکرد....نمیتوانست او را بر زمین بزند!

هرگز نمیتوانست کاری بکند!!

شن چینگچیو که می دید لو بینگه اول رنگش پرید و بعد کبود شد از بس که خنده اش را نگهداشت دل درد گرفت: « دیشب منو شکنجه دادی ولی الان داری تاوان کارهات رو میدی!»

لو بینگه جواب داد: « این شیزون نبود که اول شاگردش رو اغوا کرد؟»

شن چینگچیو درحالیکه سعی میکرد شرمندگیش را پنهان کند صورتش سرخ

شد. فکری کرده و دستانش را رها کرد. لو بینگه مراقب نبود لیز خورد و درون آب افتاد. روی سطح آب را مقدار زیادی حباب گرفت.

اولین جایی که شن چینگچو برای پنهان شدن سراغ داشت طبیعتا کوهستان سانگ چیونگ بود ولی لو بینگه به هیچ قیمتی حاضر نبود برگردد. واقعا که قابل درک بود. در آن لحظه تهذیبگریش بهم ریخته و طبیعتا افراد زیادی برای تماشایش می آمدند. در میان تماشاچیان لیو چینگه قطعا حضور میداشت. پس شن چینگچو توافقی انجام داده و او را به قلمروی انسان ها آورد.

مردی با مهارت های عالی او میتوانست در پیچیده ترین محیط نیز خودش را پنهان کند. پس آنان یک شهر بسیار توانگر را انتخاب کردند. درحالیکه برای بهبود یافتن لو بینگه انتظار میکشیدند آنجا ماندند تا زمانشان بگذرد. شن چینگچو از شدت تنبلی استخوان درد گرفته بود. پس برای خودش در بزرگترین آکادمی شهر یک موقعیت مناسب شغلی یافت.

طبیعتا لو بینگه اصلا از این موضوع رضایت نداشت. او ابد دوست نداشت شن چینگچو شاگردان بیشتری داشته باشد مگر این شاگردان قله چینگ جینگ برایش کافی نبودند؟ بیشتر از اینها شاگرد میخواست؟

ضمنا از این نفرت داشت که با او شبیه پسر شن چینگچو رفتار میشد. مخصوصا شبها پس از بازگشت اهمیتی نداشت چقدر شن چینگچو را می بوسید یا بغل میکرد مجبور بود سخنان شن چینگچو را بشنود که دائم میگفت: «حرف گوش کن باش!» ، «پسر خوبی باش!» این موضوع سبب

میشد شدیداً بخاطر ناتوانیش احساس بدی داشته باشد!

در یک روز، شن چینگچو از آکادمی برگشت و لو بینگه را دید که روی نیمکت درازی نشسته و با خونسردی بیرون خانه انتظارش را میکشید.

اگر نسخه بالغش بود هر کسی امکان داشت از ترس بر خورد بلرزد اما با توجه به ظاهر کنونیش تنها باعث میشد شن چینگچو بخواهد گونه هایش را نیشگون بگیرد. اهمیتی نداشت چقدر ژست «از من فاصله بگیرید» به خود میگرفت هیچ تاثیری روی گروه بچه هایی که دورش جمع میشدند نداشت. آنها دور نیمکت او قلعه های خاکی میساختند و از او دعوت میکردند به آنان ملحق شود.

همه اینها بچه های خانواده های همسایه بودند. از همان اولین روزی که شن چینگچو قدم به آنجا نهاد همه تخت تاثیر جذابیت شخصیت اصلی قرار گرفتند و همه جوهره به او نزدیک میماندند به هیچ قیمتی رهایش نمیکردند حتی اگر آنان را دور میکردی دوباره بازمیگشتند. خوشبختانه آنها هنوز از شن چینگچو می ترسیدند—زیرا همه بچه ها از معلم هایشان می ترسند—پس وقتی او را میدیدند سریعاً پراکنده میشدند.

شن چینگچو دستش را به سمت لو بینگه دراز کرد تا مانند عادت جدیدش گونه های او را نیشگون بگیرد ناگهان صداهای گروهی شاد و خوشحال از پشت سر خود شنید: «ارباب شن!» گروهی از زنان که لباسهای خوبی بر تن داشتند بدون دعوت و گستاخانه قدم به حیاط نهادند.

شن چینگچو پشت سرش را نگاه کرد و دید اینها بانوهای شهر هستند که همیشه روحیه بالایی داشتند رو به آنان سر تکان داد و پیش از اینکه بتواند در جواب خوشامدگویی شان چیزی بگوید یکی از زنان جلو آمده و بازویش را گرفت و درحالیکه او را به بیرون از حیاط می کشید گفت: «ارباب شن، ما کل روز داریم دنبال شما میگردیم ... یالا یالا باهام بیا ... چند تا از خانوما هستن که بدجوری مشتاقن ببیننت!»

لو بینگه با صدایی که عصبانیت در آن موج میزد گفت: «کجا میرین؟ چه بانویی؟»

شن چینگچو هم گیج شده بود. بانوی الف که از دیدن قیافه لو بینگه وحشت کرده بود سرش را تکان داد و گفت: «عزیزم، اوی عزیزم ... عجب بچه ای!! صداش چقدر ترسناک بود.... واسه چی عصبانی ارباب جوون؟ ارباب شن اون با تو قهر کرده!؟»

بانوی ب سریع نزدیک تر آمد: «بیا بیا یالا بیا اینجا ارباب کوچولو ... خواهر بزرگه بهت شیرینی میده تو هم تو دست و پای بابایی نباش!»

لو بینگه بدون توجه به آنان با صدایی یخ زده گفت: «شیب....واسه امروز برنامه ای داشتی؟!؟»

شن چینگچو گفت: «این استاد.... چرا چیزی یادم نمیاد؟!»

بانوی الف با لحنی پر از ملامت گفت: «استاد شن، چرا سوالی رو می پرسی که خودت جوابش رو میدونی؟ لازمه واضح بهت بگم؟ باشه باشه باشه ... من

یه دختر برادر دارم که خیلی خوشگل و با کمالاته... دیدم شما دو تا خیلی بهم میان ... توی رستوران چنگشی براتون یه قرار جور کردم تا همدیگه رو ببینین!»

« یه بانوی خوب از خانواده منم هست!»

« عموزاده منم هست...عموزاده من!»

معلوم بود که خبرها در جاهای شلوغ زودتر می پیچد خیلی زود پس از اینکه شن چینگچیو به آنجا رسیده بود چنین خبری میان مردم پخش شد: یک جوان نجیب تازه وارد آمده است! نه فقط در تدریس مهارت عالی دارد بسیار مودب و فروتن است و بسیار مهربان بوده و اصلا نیازی نیست گفته شود که چقدر جذاب و زیباست!!!

البته که همه اینها اراجیف بودند!!

موضوع مهم این بود که او باید خیلی پولدار باشد خیلی پولدار او پس از ورود به شهر یک اقامتگاه باشکوه خریده بود خب اگر پولدار نبود چطور میتواند چنین کاری کند؟ او یک پسر چهار تا پنج ساله هم داشت. واقعا که بچه دوست داشتنی است از همین الان میشد فهمید که در بزرگسالی چقدر جذاب و زیبا میشد. بدون هیچ تردیدی او مردی بسیار با شکوه و بی همتا میشد. پس اگر دختری از هر خانواده که به سن ازدواج رسیده و هنوز مجرد بود یا حتی اگر کسی یک دختر تازه متولد شده داشت که با کس دیگری نامزد نشده باید خیلی سریع دست به کار مراسم نامزدی میشدند. اصلا اهمیت

نداشت کدامیک را بدست می آوردند در هر حال انتهایش برای آنها پیروزی بود.

صورت لو بینگه از روی خشم سبز شده بود: «اون به قرار ازدواج نیازی نداره!»
معلومه! ارباب واقعی هنوز زنده است!

بانوی س در حالیکه با هر قدم کفل هایش را تکان میداد جلو آمد و گفت: «ارباب شن جوون، تو نمیخواهی پدرت یه همسر جدید داشته باشه؟ این عالی نیست که به مامان جوون خوشگل داشته باشی تا ازت مراقبت کنه؟!»

بانوی ب هم به میان پرید و گفت: «درسته، درسته ارباب شن، تو نباید بچه تو اینطوری لوس بار بیاری ... من شنیدم وقتی میری آکادمی همیشه اونو با خودت میبری ...اون همیشه میخواد رو پاهات بشینه؟ اینطوری نباش، اگه بخوای لوسش کنی مرد خوبی بار نمیاد پسر خانواده ما»

شن چینگچو به لو بینگه نگاه کرد که آماده بود تمام حیاط را متلاشی کند. با عجله او را در آغوش گرفته و چند قدم به عقب رفت و گفت: «من فروتنانه احساس مهربانی شما رو درک میکنم... ولی این استاد فروتن، قصد نداره که بعد از فوت همسرش دوباره ازدواج کنه ... امروز کسی توی اقامتگاه نیست و باید از پسر مراقبت کنم پس منو ببخشید که به دعوتتون جواب رد میدم!»

بانوی الف که یک گل صد تومانی قرمز گنده را به گوشه سرش آویزان کرده بود با ادب و احترام زیادی گفت: «ارباب شن، چی دارین میگین شما؟! یه مرد باید زن بگیره و یه زن هم باید ازدواج کنه ... اقامتگاه شما خیلی بزرگه چطور

میشه که یه بانو درش نباشه؟ مردی به سن و سال شما نباید جوونیشو واسه یه بچه حروم کنه ... مگه میشه همچین چیزی اصلا؟ نه فقط واسه شما اسباب زحمته که تو چشم مردم هم خوب نیست ... و این اصلا چیز خوبی نیست که بخواین به مردم بگین!»

او باد بزنش را تکانی داد و بدون توجه به اعتراضات شن چینگچو گفت: «تصمیم گرفته شده ارباب شن، همین الان باهامون میای! ارباب کوچولو هم خونه میمونه یکی رو بزارین مراقبش باشه!»

لو بینگه به سردی خندید: «خیلی دلم میخواد ببینم کدوم یکی از شما میتونیه پاشو از در بندازه بیرون!»

شن چینگچو اجازه نداد او به سخنان شوم خود ادامه دهد زیرا ملاحظه جان آن سه زن را میکرد. چند طلسم فرستاد و آنها در جا خشک شدند و خیلی سریع از خانه ای که هنوز یک ماه نشده خریده بود خارج شده و آنجا را ترک کرد.

طبیعتا تنها میتوانستند به کوهستان سانگ چیونگ بروند.

در روی پلکان بی انتهای فرقه شن چینگچو دست لو بینگه را گرفته و همراه هم راه می رفتند.

مردی که دهها سال بود پلکان را تمیز میکرد هنوز هم مانند روز اول پشتکار داشت و به کار خود میرسید. شن چینگچو از کنارش عبور کرد و وقتی چشمهایشان با هم تلاقی کرد به او لبخند زد. خواست به او درود بفرستد

که مرد ابتدا به او نگاهی انداخت و بعد به لو بینگه که دستش در دست چینگچیو بود و چهره در هم کشید.

ناگهان جارو را انداخت و مانند یک گلوله آتش از روی پلکان پا به فرار نهاد. تنها در کسری از ثانیه صدها قدم برداشته بود. شن چینگچیو همزمان هم حیران بود و هم مغرور. ... واقعا همانطور که از کوهستان سانگ چیونگ انتظار میرفت.... حتی جاروکش پله ها هم استعدادهای پنهان داشت!

پلکان بسیار بسیار طولانی بود و در میانه مسیر لو بینگه شروع به خمیازه کشیدن کرد. در آن لحظه مقاومتش بسیار کم شده و خیلی زود خسته میشد. شن چینگچیو او را بلند کرده و در آغوش کشید: « میتونی بخوابی! »

درک قلب این شاگرد آسان نبود. گاهی لو بینگه با رضایت میگذاشت شن چینگچیو بغلش کند ولی گاهی اوقات سرخ میشد و اصرار داشت خودش راه برود. الان نیز حقیقتا خسته بود. در آغوش شن چینگچیو لم داده و چشمانش را بست و خیلی زود به خواب رفت.

شن چینگچیو وقتی از پلکان بالا رفت به میدان عمومی رسید. خیلی زود متوجه نگاه های شگفت زده افراد حاضر در آنجا شد که با حیرت نگاهش کرده و بی صدا پیچ میگردند. حالت چشمان جاروکش هم عجیب بودند.

وقتی درحالیکه لو بینگه را به بغل گرفته به قله چینگ جینگ رسید. گروه شاگردان با عجله در ورودی کلبه بامبویی به استقبالش آمدند. مینگ فان وقتی لو بینگه کوچک را در آغوش او خفته دید حالتش چنان بود که انگار

رعد به او اصابت کرده و چند قدمی به عقب برداشت بقیه با عجله جلو آمدند تا بهتر تماشا کنند. نینگ یینگینگ همه کسانی که جلوی او بودند را کنار زد و نگاهی به لو بینگه خوابیده انداخت و گفت: «..... چقدر شبیه آ-لوعه! چقدر شبیه!»

چرت نگو، اگه شبیه لو بینگه نیست پس باید شبیه کی باشه!؟

نینگ یینگینگ با شوق و حرارت زیادی آستین شن چینگچو را گرفت و با اصرار گفت: «شیزون اسم هم داره؟ بهش اسم دادین؟!»

شن چینگچو: «.....»

نینگ یینگینگ ادامه داد: «اگه هنوز یه اسم نداره.... من میتونم بهش یه اسم بدم!؟»

چی میگی تو!؟

لو بینگه در آغوش او تکانی خورد و زیر لبی گفت: «....چقدر سرو صدا میکنی!»

باد بزن شن چینگچو برای لحظاتی در هوا ایستاده و حالتی تهدید آمیز گرفت ... خیلی زود آن را کنار گذاشت و ژست سکوت گرفت ناگهان در کلبه بامبویی با صدای بلندی باز شد. لو بینگه برخاست و تا چشمانش را باز کرد با شوک اطراف را نگریست....

لیو چینگه با قدمهایی بلند وارد کلبه شد ... شن چینگچو به مینگ فان بیقرار نگریست و لو بینگه را پشت خود پنهان کرد. لبخندی الکی زد و گفت: «

لیو شیدی، حالت خوبه انگار!»

لیو چینگه با صدایی به سختی پولاد گفت: «چرا قایمش میکنی؟!»

شن چینگچو گفت: «چو قایم میکنم؟ من چیزی رو قایم نمیکنم؟!»

لو بینگ دستش را روی سینه شن چینگچو نهاد و گفت: «دلیلی برای پنهان شدن نیست من ازش نمی ترسم!»

لیو چینگه سرش را پایین آورد و نگاهی به آن حالت مبارزه جویانه بر صورت کوچک لو بینگ انداخت و بعد با صدایی بریده بریده و مانند کسی که به سختی می توانست حرف بزند گفت: «تو... تو کی اینکارو کردی... با لو بینگ... تو...»

«من چی؟»

من چیکار کردم؟ من و لو بینگه چی؟!

لیو چینگه که بنظر میرسید بسختی میتواندست کلماتش را سر هم کند مینگ فان بجایش گفت: «کی پسر به این بزرگی رو براش به دنیا آوردی؟!»

..... ارباب اعظم لیو! شلیک هوایی رو به آسمون داستانی درباره بارداری زوج همجنسگرا نوشته!!!

در آن لحظاتی که او ارباب اعظم لیو را از قله چینگ جینگ بیرون می انداخت. شن چینگچو با خشم گفت: «آخه یه مرد چطور میتونه بچه بدنی بیاره؟!» نینگ یینگینگ از اینکه فهمیده بود کسی که شن چینگچو با خود آورده

پسرشان نیست و او نمیتوانست برایش نامی بگذارد ناامید شده بود با لب و
لوحه آویزان گفت: «برادر جاروکش داره به همه میگه اینو.... ما فکر کردیم
راسته کی فکرشو میکرد آ-لو هم ممکنه انحراف چی رو تجربه کنه؟!»
آفرین بهت برادر جاروکش، چقدر فرز، چقدر سریع به /این نتیجه رسیدی!! شن
چینگچیو /اینو یادش میمونه!!!

مینگ فان با خنگی گفت: «این شاگرد پیش خودش فکر میکرد برای نسل
شیطان مشکلی نیست شاید مرداشون هم بتونن بچه بدنیا بیارن!»
بقیه نیز بدنبال شنیدن سخنان او سر تکان دادند. شن چینگچیو احساس
میکرد هر آن ممکن است از خشم غش کند سعی کرد برایشان دلیل بیاورد: «
حتی اگه من اونو بدنیا آورده بودم توی چند ماه اینقدر نمیتونست رشد کنه!»
مینگ فان گفت: «خب چطوری میشه اطمینان پیدا کرد؟ این شاگردا فکر
میکردن اگه اون پسر لو بینگه هیولا باشه حتی توی نوزادی هم میتونه اینقدر
گنده بشه، خب امکانش هست!»

« »

آن شب، مراسم سنتی کپی متون به عنوان مجازات در قله چینگ جینگ با
شکوه هر چه تمام تر برگزار شد.

حالا که به قله سانگ چیونگ برگشته بودند همه اربابان دوازده قله نیز حضور
داشتند پس برای جلسه یا مراسم های تجدید دیدار گردهم جمع میشدند.

از آخرین باری که شن چینگچو روی صندلی دومین ارباب قله و در کنار صندلی ارباب قله چیونگ دینگ نشسته و خفن بازی درآورده بود مدت زیادی گذشته و واقعا دلش برای این احساس تنگ شده بود.

او به همه اربابان قله درود فرستاده و عبارت « خیلی وقته ندیدمتون » ، « انگاری حالتون خوبه! » ، « شما خیلی فروتن هستین » را به همه گفت.

وقتی یوئه چینگیان او را دید نگاهش کمی عجیب بود ولی حرفی بیش از موارد ضروری نزد. او روی صندلی رئیس نشسته و به شن چینگچو لبخند زد سپس کوهی از طومارهایی را که با خود آورد بود روی میز کوچک نهاد. شانگ چینگهوا با عجله طومارها را گرفت و میان بقیه پخش کرد.

شن چینگچو وقتی طوماری که شانگ چینگهوا به او داده بود را گرفت نگاهی سرسری به آن انداخت. بنظر میرسید باز هم شانگ چینگهوا، موبی جون را اذیت کرده است این را میشد از گوشه لب ورم کرده اش فهمید. او لبخندی رقت انگیز بر لب داشت. شن چینگچو اصلا دیگر نمیتوانست او را نگاه کند پس سریعا محو خواندن طومار شد. موضوعات مورد بحث با نقاط قرمز رنگ مشخص شده بودند.

همین که نگاهش به آنها افتاد چای که داشت می نوشید از دهانش بیرون پرید.

۱— مجازات سنگین برای رونویسی از « خشم چونشان » ، « آواز بینگچو » و غیره ... هیچ نسخه ای از اینها نباید در هیچ جایی توزیع شود چه در مکان

های عمومی چه مکان های خصوصی ... طی یکماه تمامی نسخه ها باید به نویسندگان برگردانده بشوند. در غیر اینصورت دارندگان یا خوانندگان این کتاب ها مورد بازجویی قرار خواهد گرفت. در مجازات ها هیچ ملایمتی در کار نخواهد بود. کتابهای دارای تصویر مجازات سخت تری خواهند داشت!

۲— با توجه به شکایات فراوان دیگر اعضا، مسئول قله بایجان باید بیشتر مراقبت شاگردانش بوده و جلوی شورش و بلوا و جنگ با دیگر قله ها را بگیرد.

۳— بخش کوچکی از شکایات مربوط به شاگردان قله چینگ چینگ است که باید موقع نواختن گیوچین بیشتر دقت کنند و از تمرین در زمان های عصر و شب خودداری کنند.

۴— قله شیانشو تقاضای حصارهای قدرتمند تری دور تا دور قله شان داشتند ترجیحا حصارهای دارای قدرت کهربایی...!

۵— قله کوشینگ با کمبود شاگرد مواجه شده و تقاضای استخدام دارد که این قله در اولویت اول برای جذب شاگرد قرار خواهد گرفت.... در نوبت بعدی که دروازه های فرقه باز شوند میتوانند شاگردگیری کنند!

۶— اربابان قله باید اهتمام بیشتری برای بالا بردن سطح آموزش شاگردانشان داشته باشند. هیچ شاگردی مجاز نیست به نام فرقه کوهستان سانگ چیونگ با افراد کاخ هوانهوا بجنگد.

۷— در موضوع رویارویی با شیاطین حین نبرد شاگردان نباید با بی دقتی

ضربه بزنند. ابتدا باید رابطه شان را تایید کنند پیش از آنکه آنان را به دوستی یا دشمنی بگیرند باید دقت کرده و رابطه نسبی و خاندانی آنها را بدانند.

.....

تف کردن چای از دهان در ملاعام قطعاً کاری ناشایست بود ولی شن چینگچو اصلاً نیازی نداشت که نگران تصویر خود باشد. بعد از دیدن اولین طومار، بقیه هشت تا نه ارباب قله نیز مانند او چای از دهانشان بیرون پرید. پس حرکت او چندان به چشم نمی آمد.

تمام جو در حالت عجیبی فرو رفته بود. اهمیت نداشت شن چینگچو بادبزنش را چقدر تند تند تکان میداد اصلاً نمیتوانست از این جو خفه کننده عجیب رها شود.

مشخص نبود خشم چو نشان با چه کیفیتی رتبه اول لیست را کسب کرده بود. هر چند که حالا یک عنوان جدید هم به آن اضافه شده بود، آواز بینگچو دیگه چیّه!؟

پس از جلسه شن چینگچو با قلبی سنگین و آزرده با قدمهایی آهسته تصمیم گرفت به قله چینگ جینگ برگردد هنوز چند قدمی نرفته بود که متوجه شد چند ارباب قله دنبال او برافراشته اند. شن چینگچو به شیرینی گفت: «برادران و خواهران عزیزم! بنظر نمیرسه قله های شما این طرفی باشه!؟»

چی چینگچی جواب داد: «بخاطر اینکه ما به قله های خودمون نمیریم!»

شن چینگچو انتظار داشت این اتفاق رخ بدهد ولی هنوز هم سعی داشت

راهی پیدا کند و جلوی‌شان را بگیرد:» چرا یهویی هوس کردین بیاین به قله
چینگ جینگ؟ خونه بامبویی من خیلی کوچیک و بهم ریخته اس می ترسم
نتونم به اندازه کافی ازتون پذیرایی کنم!!»

« چرا خودتو به خنگی میزنی؟! خودمون میدونیم کلبه بامبویی تو چجوریه ...
نمیایم تو رو ببینیم داریم میخوایم اون شاگرد ارزشمندت رو ببینیم!»

آنها چنان با هیجان برای دیدن لو بینگه میرفتند انگار که کالایی نایاب و
دیدنی بود. شن چینگچو با نا امیدی گفت:» اون عصبانی میشه!»

« ناراحت نشو برادر شن ولی یه شاگرد کوچیک چطور میتونه از شیزونش ، از
دست تو عصبانی بشه؟! تو زیادی لوسش نمیکنی؟!»

« اصلا فایده نداره...مهم نیست الان چه رابطه ای با هم دارین بازم باید
آموزشش بدی!»

« اگه عصبانی میشه خب بشه!!! از چی می ترسین؟ در هر حال لو بینگه الان
یک دهم قدرت واقعی‌ش رو داره ... اگر الان عصبانیش نکنیم بعدا مگه چقدر
شانسش گیرمون میاد؟!»

ارباب قله کوشینگ در تمام سال تمرینات ریاضت را دنبال میکرد پس
اخلاقش چندان هم ملایم نبود اینبار درخواستش برای پذیرش شاگرد نیز
کاملا تضمین نشد در نتیجه شکیبایش را از دست داده بود:» اینقدر چرند
نگو بابا، نگرانی ما همه چایی که تو قله داری رو بخوریم تموم شه بره؟ بریم
بریم!»

شن چینگچیو که میدانست نمیتواند از پیامدهای این بی توجهی شانه خالی کند با چهره ای تیره همراه آنان بسمت قله چینگ جینگ راه افتاد. واسه چی شماها باید همه چیو بدونین؟ شما اینقدر زیاد میدونین انگاری که از منم بهتر حالتونه؟!

اگر یکی دو نفر بودند شاید می توانست سد راهشان بشود ولی گروه اربابان قله مانند دسته زنبورها به کلبه بامبویی او هجوم آوردند و بهمین دلیل نمیتوانست متوقفشان کند. خیلی زود پس از ورود چی چینگچی کنترل خودش را از دست داده و خنده سر داد: «پووووف»

لو بینگه روی تختواب بخواب رفته و لای پتوهایی که شن چینگچیو برایش آماده کرده مچاله شده بود. شن چینگچیو ژستی به خود گرفت: خو/بیده! مزاحمش نشین!

لیو چینگه نگاهی انداخته و نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت: «یجورایی با دیروز فرق کرده!»

فرق کرده؟ شن چینگچیو برگشت و نگاهی به او انداخت. متوجه مقداری از تفاوت ها شد بنظر میرسید لو بینگه دو سال بزرگتر شده است. پس او الان هفت تا هشت ساله بود.

وی چینگوی با لحن آرامی گفت: «عجب رشد بی نظیری! واقعا سریع رشد میکنه!»

چی چینگچی با دقت لو بینگه را بررسی کرد: «با توجه به این سرعت رشد

فکر کنم این لباسا دیگه بدردش نخورن!»

این مشکلی برای شن چینگچو نبود ولی حالا که به موضوع فکر میکرد این لباسها صبح زود نیز به نظر میرسید اندازه نبودند. آستین هایش کوتاه تر شده بودند و او با عجله گفت: «درسته ... من واقعا بی توجهی کردم ... فردا می برمش پایین کوه و براش لباسای جدید میخرم!»

چی چینگچی گفت: «چرا اینقدر به خودت زحمت میدی؟ واسه چی از منابع درست استفاده نمیکنی؟ بیا قله شیانشو از خواهرای اونجا بخواه براش لباس بدوزن!»

با شنیدن این سخن برخی از اربابان قله با بی ملاحظگی خندیدند. تصور اینکه چند بانوی زیبا گرد یک شیطان کوچولوی عصبانی را گرفته و با هم صحبت میکردند این اربابان قله را سرخوش و هیجانزده کرده بود. شن چینگچو که میدید اینها از بدبختی بقیه اینقدر خوشحالند دلش برای لو بینگه سوخت که اعتبار و آبرویش کاملا به خطر افتاده بود پس با عجله گفت: «لطفا بس کنین! لطفا بس کنین! بریم توی سالن بهتره محاصره اش نکنیم... بهش نخندید تا بیدار نشه!»

«تو قدیما هم نمیداشتی ما نگاهش کنیم الانم نمیزاری؟ چقدر خسیسی برادر شن!»

شن چینگچو گفت: «یه ذره واسم آبرو بزارین لطفا!»

در لحظاتی که او سعی داشت گروه را با سختی زیادی به بیرون از کلبه

بامبویی ببرد از شدت فشاری که احساس میکرد سردرد گرفته بود.

لو بینگه نیز بیدار شد روی میز نشست و پاهایش که به زمین نمیرسیدند را در هوا تکان میداد. در کنارش کوهی از طومارها قرار داشت که از قد و قواره او بزرگتر بودند یک قلمو را در دست گرفت طومارها را چک میکرد و رویشان علامت میگذاشت.

شن چینگچو وقتی وارد اتاق شد او را دید و گفت: «داری چیکار میکنی؟!»
لو بینگه سرش را بالا آورد و گفت: «شیزون دیر برگشتی ... اینا رو هم کسی ثبت نکرده پس این شاگرد میخواد اینا رو بررسی و از نو فهرست گذاری کنه!»

شن چینگچو به او گفت: «الان میتونی بشینی و روی خود-تهذیبگری تمرین کنی ... نیازی نیست نگران این چیزا باشی!»

لو بینگه گفت: «ولی اینجا نبودى ... منم کاری نداشتم انجام بدم پس فکر کردم بهتر اینکارا رو بکنم!»

شن چینگچو کنارش نشست کمی فکر کرد و پرسید: «از برگشتن به قله چینگ جینگ ناراحتی؟»

لو بینگه لبخند ظریفی زد و گفت: «شیزون، چی داری میگی؟ این شاگرد چطور میتونه ناراحت باشه؟!»

شن چینگچو برخاست تا برود ولی ناگهان پاهایش متوقف شدند.

لو بینگه از روی میز پریده و پایش را چسبیده بود. از لای دندانهای بهم
فشرده گفت: «.....درسته این شاگرد خیلی ناراحته!»

شن چینگچیو گفت: «خوبه پس هر وقت ناراحت بودی باید بگی ...از حالا به
بعد اگه خواستی چیزی بگی اونو توی دلت نگه ندار اگر واقعا از قله چینگ
جینگ متنفری ... وقتی بدن واقعیت رو بدست آوردی سریع از اینجا میریم ...
وضعیت الان واسه زیاد بیرون بودن خوب نیست.... اگه اتفاقی بیفته ... حداقل
تو کوهستان سانگ چیونگ میشه کمی ازت محافظت کرد!»

لو بینگه گفت: «من اینجا رو دوست دارم ... ولی من قله چینگ جینگ رو
دوست دارم نه کوهستان سانگ چیونگ رو جز خودم و شیزون هیچ کس
دیگه ای نمیخوام باشه ...!»

نه شن چینگچیو اندیشید ... قله چینگ جینگ که تو دوستش داری در
واقعیت اصلا وجود نداره

لو بینگه با چهره ای عبوس زیر لب گفت: «شیزون، با من بودن باعث میشه
فرصت هاتو واسه کارایی که میخوای بکنی از دست بدی؟»

شن چینگچیو نمیتوانست جلو خنده خود را بگیرد: «تو خوب بلدی وانمود
کنی خوابی ... گوشات هم خیلی تیزه ... چقدر از انرژی برگشته؟!»

لو بینگه گفت: «.... شیزون ... من نمیخواستم برگردم ولی نه چون اینجا رو
دوست ندارم ... فقط چون اینجا راحت قاپت رو میدزدن» با صدای آرامی
ادامه داد: «اگه خود واقعیم بودم اینقدر اعتماد به نفس داشتم که بتونم

بدزدمت و برت گردونم.... مهم نبود که مجبور بودم از چی استفاده کنم ... ولی وقتی الان اینطوریم ... واقعا احساس میکنم نمیتونم با بقیه رقابت کنم!!!»

شن چینگچو آرام ضربه ای به جلوی سرش نواخت و گفت: «برای چی باید رقابت کنی؟ نیازی نیست با بقیه بجنگی! شیزون با میل خودش همراهت میاد!»

اصولا ظاهر و اندازه معشوقه اهمیت زیادی دارد اگر ورژن بالغ لو بینگه اینجا بود و حتی یک چاقو روی گردنش می نهاد شن چینگچو باز هم چنین کلمات منزجر کننده ای را بر زبان نمی آورد. ولی وقتی این مینی-بینگه اینجا بود و او میتواند در آغوشش بگیرد یا به پاهایش می چسبید تا دلداریش بدهند شن چینگچو چندان دچار آشفتگی ذهنی نمیشد.

لو بینگه صورتش را بالا گرفت از چشمانش عشق و دوست داشتن می بارید. مانند شکوفه هایی که در ماه روشن رخ نشان میدهند یک منظره زیبا و درخشان ایجاد شد. عطر لطیفی در هوا پیچید همه چیز در حالتی پر از افسونگری و فریبندگی فرو رفت. شدیداً احساس میکرد شیفته اوست.

چشمان لو بینگه می درخشیدند. دیگر نمیتوانست خودش را کنترل کند شن چینگچو را روی تختخواب درون کلبه بامبویی انداخت و از آن بالا رفت. روی سینه شن چینگچو خم شد.

هر دو بهم خیره نگاه میکردند. شن چینگچو گفت: «اوه...میتونی... ادامه

بدی»

حتی اگر ادامه هم میداد واقعا نمیتوانست کاری که دوست داشت را بکند.
در نگاهش دلسوزی غیر قابل کنترلی موج میزد.
طولی نکشید که گلوی لو بینگه حساس و جوان غرشی از سر انزجار از تمام
دنیا سر داد.....